

لیلی

مریم یافتیان

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: یافتیان، مریم.
عنوان و نام پدید آور	: لیلی / مریم یافتیان.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۵۸۴.
شابک	: 978-964-193-138-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۹ ۵۶۵/الف/۳۲۳/PIRA
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۲ / ۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۸۷۹۴۲۹
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۱/۰۵/۲۲
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۱/۰۵/۲۳
کد پیگیری	: ۲۸۷۹۳۳۷

نمی‌دونم خوابم یا بیدار، مُرده‌ام یا زنده، فقط می‌دونم که حال خوبی دارم، سبکم، راحت‌م، توی آرامشی هستم که تا به حال لمسش نکرده بودم. یه اتاقه، نمی‌دونم شاید اتاقم نیست، یه جایی هستم که زمین و آسمون و اول و آخر نداره تا چشم کار می‌کنه سفیده سفیده، صداها می‌شنونم اما اطرافم رو سفیدی بی‌مرزی پوشونده و کسی دیده نمی‌شه، با این حال از این همه تنهایی نمی‌ترسم چون خیلی خسته بودم، خیلی شکسته، خیلی تنهاتر از حالا، ولی این آرامش بی‌دغدغه که انگار تمومی نداره؛ پاداش همه‌ی غصه‌هامه، کاش از خواب بیدار نشم. کاش.....

اما صداها نزدیک‌تر و قوی‌تر شدن و من تو این دنیای سفید یکسره گوش شدم تا بتونم تشخیص بدم این صدای فریاد کیه.... خدایا باور نمی‌کنم.... صدا صدای اونه.... اما نمی‌تونم بیدار بشم. چرا نمی‌تونم؟! فکر کنم حالا می‌یاد و منو می‌گشه. احتمالاً از این‌که من این همه تو آرامش و راحتی هستم عصبانی شده می‌شناسمش، می‌دونم که همه‌ی تلاشش اینه تا آرامش منو ازم بگیره، ولی بی‌رمق‌تر از اونم که حتی سرش فریاد بزنم تا دست از سرم برداره با این حال صدای فریادش که اسممو فریاد می‌زنه نزدیک‌تر می‌شه، نمی‌فهمم دیوونه شده یا من خیالاتی شدم چرا.... چرا گریه می‌کنه؟! چرا این طوری ضجه می‌زنه؟! آخه من که... من که کاری نکردم چرا فریاد می‌زنی؟! آروم باش مگه صدامو نمی‌شنوی! اما اون بی‌محابا فریاد می‌زنه:

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵-۶۶۴۹۱۸۷۶

لیلی

مریم یافتیان

چاپ دوم: زمستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: سحر سمع...

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

تایپ و صفحه‌بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-138-6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

- لیلی... لیلی جان... لیلی برات بمیرم آخه چی شده؟ لیلی، لیلی من دوستت دارم... لیلی عاشقتم، تنهام نذار... لیلی بی تو می میرم...!

اینارو... این حرفا رو... اون می زنه؟! خدایا من... نه دیگه باورم شد که خوابم... منو بیدار کن، چرا گریه می کنی؟! چرا من نمی تونم بیدار بشم؟ چرا؟!!!!

آخ... کاش توی بیداری، توی دنیای واقعی آن قدر عاشقونه بهم می گفتی «لیلی دوستت دارم» پس چرا هیچ وقت نمی گی چرا «دوستت دارم هاتو» توی خوابم می گی؟ چقدر مغروری مرد و من چقدر ساده ام. مثل همیشه خوابم. بذار بیدار بشم اون وقت چهره ی زیبای توست که مثل همیشه با اخم و تشر روی همه ی خوش خیالی هام خط باطل می کشه، اما حالا می خوام بخوابم، چرا بیدار بشم؟ حداقل این طوری خواب هام پر از صدای عاشقونه ی توئه. پر از حرف هایی که هلاک شنیدنش هستم و ازم دریغ می کنی. بازم بگو، بازم تو گوشم فریاد بزن که دوستم داری!

تهران شهریور سال ۱۳۵۴

اشرف در را به روی بهزاد گشود و بعد از سلام و احوالپرسی او را برای دیدن مادرش فروغ به طرف آشپزخانه هدایت کرد. با این که ساعت ده صبح را نشان می داد اما خانه در سکوتی کسل کننده فرو رفته بود. بهزاد داخل شد و پیشانی مادرش را بوسید و روبه رویش نشست. اشرف فنجان چای مقابلش نهاد و با اشاره ی فروغ خارج شد. بهزاد پرسید:

- به نظر می یاد مریض هستی؟

فروغ چایش را مزه مزه کرد و انگشتش را روی شقیقه اش فشرد:

- سرم داره می ترکه!

- مسکن خوردی؟

فروغ لبخند تلخی زد و گفت:

- بله آقای دکتر، دو تا هم خوردم اما اثری نداشته!

- استراحت کن!... بابا چگونه؟ خونه اس؟!

- نمی دونم والله، بود و نبودش هیچ فرقی نداره. من دیشب دوازده هزار تومن از دست دادم؛ اونه که کشتی هاش غرق شده.

- لابد به خاطر باختت عصبانیه!

فروغ برخاست و فنجان چایش را توی ظرفشویی خالی کرد و گفت:

- کارهای من که چیز تازه ای نیست، اما رفتار پدرت عوض شده. دو سه

ماهه که خیلی پُکره، همه اش تو خودشه الانم یک هفته اس که دیگه صبح و

شبش معلوم نیست. نمی فهمم کی می یاد، کی می ره!

بهزاد فوت بلندی کرد و به صندلی اش تکیه زد:

- الان کجاست؟

- تو حیاط نشسته، برو ببین چشمه با من که اصلاً حرف نمی زنه.

بهزاد برخاست اما قبل از رفتن رو به مادرش گفت:

- فروغ یه گله ای ازت دارم. تو نمی خوای...

فروغ که می دانست حرف پسرش چیست، بلافاصله گفت:

- می دونم عزیزم، اما باور کن اصلاً وقت نداشتم به شهلا سر بزمن حالش

چطوره؟ و یارش کم شده یا نه؟

صدای لیلی که سلامش را همراه خمیازه گفت نگاه بهزاد و فروغ را به پشت

سرشان چرخاند. بهزاد حیرت زده گفت:

- نه مثل این که همه تون کشتی هاتون غرق شده، چرا قیافه ات این طوره؟

دیشب کی خوابیدی؟

لیلی بی حوصله پاسخ داد:

- با داد و هوارهای احمد و فروغ مگه می شه بخوابی!؟

فروغ سیگاری آتش زد و گفت:

- توام لنگه باباتی. حاضری بمیری اما از درد خودت نگی، خودت بگو چته؟

لیلی پشت میز نشست و با طعنه گفت:

- خیلی هم که برای شما مهمه!؟

- می گم لنگه ی باباتی نگو نه! اونم فقط می گه، مگه برات مهمه!

لیلی سرش را میان دست هایش گرفت و گفت:

- برای شما فقط دوستات و مهمونی مهمه نه حال من، نه بهزاد، نه حتی بابا. و رو به برادرش گفت:

- الان هم اگه تو رو خبر کرده که بری از حال و روز احمد بپرسی، فقط غصه ی بی پولی رو داره چون می ترسه جلوی سودابه جونش کم بیاره.

فروغ عصبانی شد و داد زد:

- خفه شو لیلی، یه کوفتی بخور از جلوی چشمام گمشو!

بهزاد بی حوصله و کلافه گفت:

- منو بگو که اومدم از شماها گله کنم شما که همه پر از غصه و شکایت هستید.

لیلی دوباره گفت:

- بهزاد جون، چقدر ساده ای! فکر کردی اگه به این خانم در مورد شهلابگی واسه ات چه کار می کنه؟ اون عارش می یاد بگه عروس داره چه برسه به این که فکر کنه قراره چند وقت دیگه نوه دار بشه. آخه به همه می گه سی و هفت سالشه.

فروغ به طرفش حمله ور شد و گفت:

- خفه شو لیلی، من خر تا خواستم دست چپ و راستمو بشناسم زن بابات شدم. بعدشم دو تا بچه تو دامنم بود. هیچی از زندگیم نفهمیدم. حالا که بزرگ شدین باید ولم کنید، می خوام مال خودم باشم. حوصله ی بچه داری ندارم.

لیلی بی آن که کوتاه بیاد، از پشت بهزاد کنار آمد و داد زد:

- از وقتی یادمه زیر دست مستخدم خونه بودم. تو همیشه دنبال دوستات بودی احمدم به فکر کار و پول در آوردن.

رو به بهزاد کرد و افزود:

- بی خود وقتت رو واسه ی فروغ و احمد تلف نکن، اینا فقط به فکر خودشون هستن....

فروغ که حساسی لبریز شده بود فریاد زد:

- دختره ی پررو امیدوارم بمیری از دستت خلاص بشم.

لیلی به گریه افتاد و داد زد:

- اگه جرأتشو داشتم خودمو می کشتم و از این زندگی نکستی خلاص می شدم.

این را گفت و دوباره به اتاقش برگشت. بهزاد روی صندلی ولو شد و آه سینه سوزی کشید. فروغ سیگار دیگری روشن کرد و به دست بهزاد داد. برای چند دقیقه هر دو در سکوت به حلقه های غلیظ دود سیگار زل زدند. عاقبت فروغ گفت:

- چیه توام فکر می کنی من مقصرم؟

بهزاد حرفی نزد و پُک محکمی به سیگارش زد. فروغ ادامه داد:

- لیلی با یه دختری دوست شده که تو یه محله ی پایین شهر زندگی می کنی. دختره خانواده ی خوبی نداره، پدرش از این شورشی هاست که یه پاش تو

زندونه و یه پاش بیرون. نمی دونی چقدر از دختره بدم می یاد. یکی دو بار دیدمش، چادری و مغرور، از اینا که کله شون بوی قورمه سبزی می ده، می بینی نتیجه‌ی دوستی با این جور آدم‌اچی شده، دختره خوشی زده زیر دلش. عوض این که بره گردش و با هم تیپ‌های خودش خوش بگذرونه، کنج خون می شینه و گاهی با همون دختره‌ی چادری می ره بیرون. دیگه دامن هم نمی پوشه چه برسه به این که بره گردش و سینما، می ترسم چند روز دیگه با چادر بیاد خون... وای بهزاد از هرچی بدم او مد سرم او مد. دختره‌ی دیوونه مثل پیرزن‌ها لباس می پوشه.

با افسوس و ناراحتی افزود:

- آخ که اگه من جای این دختره‌ی نفهم بودم چه‌ها که نمی کردم.

برق حسرت چنان در چشمان فروغ می جوشید که اشک به روی گونه‌اش آورد. بهزاد بی اعتنا به مادرش برخاست و در عوض حرف‌های بی سر و تهی که شنیده بود سیگارش را با حرص توی جا سیگاری فشرد. حق با لیلی بود. مادرش همیشه به خود و خواسته‌هایش می اندیشید از وقتی به خاطر داشت توی کلوپ و با دوستانش وقت می گذراند، یا مهمانی می رفت یا مهمانی می گرفت. فروغ که جوابی از بهزاد دریافت نکرده بود رندانه گفت:

- حالا... کجا؟ می گم شهلا رو بگو امشب بیاد این جا!

بهزاد که تا آن لحظه صبوری کرده بود، گفت:

- مگه شهلا توی زندگیتون جایی هم داره؟ اون بیچاره توی این شهر غریبه. دو ساله ما با هم ازدواج کردیم جمعاً سه بار هم این جا نیومده. اصلاً براتون مهم نیست عروس دارید، راضی نمی شید که دارید نوه دار می شید. لیلی حق داره، شما فقط به فکر پول گرفتن از بابا هستید. الانم که سر درد و دلتون باز شده، سنگ خودت رو به سینه می زنی.

فروغ بی قید و خونسرد گفت:

- چقدر بهت گفتم با این دختر شهرستانی ازدواج نکن، مگه توی تهران دختر خوب و نجیب پیدا نمی شد؟! باز جای شکرش باقیه که قد و قواره‌ی ما هستن وگرنه به توام امیدی نداشتم.

بهزاد عصبی شد و گفت:

- من هیچ مشکلی با شهلا ندارم. اونم هیچ مشکلی با دوری از خانواده‌اش نداره. حرفم با شماست، یک بار نشد تلغن رو برداری و سراغشو بگیری!

فروغ با بی رحمی گفت:

- چیه حالا شهلا خانم کوکت کرده بیای شکایت؟

- شهلا؟! بیچاره اون... اگه اون نباشه فکر می کنم که تو این دنیا تنهام. تو سراغ منم نمی گیری چه برسه به اون دختر بیچاره که حامله هم هست. بعضی وقتا واقعاً فکر می کنم هیچ کس رو توی این دنیا به جز زنم ندارم. یعنی واقعاً دلت واسه‌ی نوهات نمی تپه؟ تو دیگه چه موجودی هستی فروغ!

فروغ گفت:

- این جا خون‌هی اونم هست. توقع داری واسه تون کارت دعوت بفرستم؟

هر وقت حوصله‌اش سر رفت خب بیارش!

- آهان نیست که توام خون‌ه هستی؟ لیلی راست می گه تو فقط به فکر پولت

هستی! الان دغدغه‌ی دوازده هزار تومن بدهکارتو داری، نه؟!

و بی آن که به فروغ مجال حرف زدن بدهد از پله‌ها بالا رفت تا به خواهرش سری بزند. با این که زیاد به خانه‌شان نمی آمد اما کاملاً متوجه رفتارهای لیلی شده بود. دیگر فقط آرام و گوشه گیر نبود. از پيله‌اش در آمده و پرخاشگرتر از قبل شده بود و بهزاد حق را به او می داد. فروغ و احمد هیچ‌گاه اهمیتی به فرزندان‌شان نمی دادند. هر کدام پی خواسته‌های خود بودند. او با تلاش و

همت خودش پزشک شده بود و هرگز موفقیتش به خاطر حمایت‌های خانواده‌اش نبود. همسرش را خودش انتخاب کرد چون شیفته‌ی خانواده‌ی مهربانش شده بود، اما افسوس که آن‌ها در مشهد ساکن بودند و فقط هرازگاهی فرصت دیدارشان نصیبش می‌شد.

با این‌که مهمانی‌های زیادی در خانه برپا می‌شد، اما هیچ‌وقت این مهمانی‌ها را در خور شخصیت و شأن خودش نمی‌دید. مادرش با زنانی مثل خودش معاشرت می‌کرد و پدرش فقط از پول و سود حرف می‌زد. روحیه‌ی لطیف و هنرمند شهلا با دیدن چنین فضایی کاملاً آشفته می‌شد و همیشه بهزاد را تحسین می‌کرد که با وجود چنین جوی این‌قدر خود ساخته و متکی و محترم بود. شهلا این را در مورد لیلی هم می‌گفت اما از قرار محیط خانه خواهرش را کاملاً افسرده و غمگین کرده بود. در اتاقش را زد. آثار گریه هنوز در صورتش نمایان بود. دیدن بهزاد دلگرمش کرد و بی‌اعتنا به غرغر فروغ که از پایین پله به گوش می‌رسید در را محکم بست و هر دو با خشنودی روی تخت نشستند.

بهزاد پرسید:

- حالت چطوره؟ ظاهرهت خیلی غمگین و افسرده‌اس، چرا؟

لیلی لبخند تلخی زد و گفت:

- آگه فروغ و احمد پدر و مادرمون نبودن باور کن همین یه ذره احترام رو هم دریغ می‌کردم اما حیف که باید اقرار کرد اونا پدر و مادرمون هستن.

بهزاد خندید و گفت:

- شهلا همیشه می‌گه به اونا می‌خوره خواهر و برادر بزرگ‌ترتون باشن.

لیلی بلافاصله گفت:

- به خاطر سر نزدن به شهلا معذرت می‌خوام. این روزها حال خوبی ندارم. بهزاد برخاست و به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و پدرش را در حیاط

دید که مثل همیشه سرش توی کاغذ و حساب‌هایش بود. لیلی پرسید:

- حالا حالش خوبه؟ شکمش بزرگ شده یا نه؟!

بهزاد انگار سؤال لیلی را نشنید، پرسید:

- چرا حالت خوب نیست؟

- خوشحال باش که تو این خونه نیستی چون اگر توام این جا بودی حتماً مثل من افسرده می‌شدی.

- چرا؟

- رابطه‌ی فروغ و احمد افتضاحه، مدام در حال جر و بحث هستن. احمد هی از بی‌پولی می‌گه و فروغ فقط ناله‌ی پول می‌زنه. احمد یه حرفایی می‌زنه که منو می‌ترسونه اما فروغ ککش هم نمی‌گزه.

بهزاد با کنجکاوی پرسید:

- چه حرفی؟

- در مورد ورشکستگی و بدهی و بی‌پولی حرف می‌زنه. اون مدام حرص می‌خوره و فروغ به زور ازش پول می‌گیره تا با دوستاش خرج کنه. باور نمی‌کنی اما دیشب به خاطر پول می‌خواستن همدیگه رو بززن، من می‌ترسم بهزاد!

بهزاد گفت:

- شاید بابا الکی داره در مورد ورشکستگی حرف می‌زنه تا به فروغ پول نده. نه، فکر نمی‌کنم چنین چیزی در بین باشه، چون هیچ‌وقت احمد رو این طوری ندیده بودم. حتی سه روز شد که خونه نیومد، اما فروغ....

چند لحظه مکث کرد و افزود:

- بهتره خودت بری باهاش صحبت کنی.

بهزاد سری تکان داد و از مقابلش برخاست اما خیلی زود یاد حرف‌های

فروغ افتاد و پرسید:

- راستی این دوستت که فروغ در موردش می گفت، کیه؟!

لیلی پوزخندی زد و گفت:

- آگه اون نبود تا حالا دق کرده بودم، اسمش زهراست فقط حیف که اون دانشگاه قبول شد اما من نتونستم.

- ببینم این زهرا که عضو گروه سیاسی، چیزی نیست؟!

لیلی با صراحت پاسخ داد:

- من به عقاید سیاسی اون کاری ندارم، اما حرفایی که در مورد من و مذهب می زنه به گوشم خوشاینده. باور کن آگه زهرا و حرفاش نبود به پوچی می رسیدم.

بهزاد تبسمی دوستانه زد و گفت:

- فراموش نکن دوست خوب نعمته، درضمن دوست خوب به آدم ضرر نمی رسونه، مراقب خودت باش. در مورد دانشگاه هم ناراحت نشو! سال دیگه شرکت کن حتماً موفق می شی. خب، من برم یه سری به بابا بزنم، باید زودتر برگردم خونه، دیشب شیفت بودم.

لیلی پرسید:

- دوباره کی شیفت شب بیمارستانی؟

- دوشنبه.

- خیلی خب، دوشنبه شب می رم پیش شهلا.

بهزاد تشکر کرد و برای دیدن پدرش به حیاط رفت. اشرف برایش قهوه می برد، بهزاد سینی قهوه را از دستش گرفت و پرسید:

- اشرف مادرم کجا رفت؟

- رفتن حمام آقا!

لیلی دراز کشیده بود. نمی دانست چه مدتی است که همان طور به سقف خیره مانده افکار مشوشش به هیچ نتیجه ای نرسیده بود. خودش هم علت این همه ترس و دلشوره را نمی فهمید. آرزو کرد ای کاش یک جلد قرآن در خانه شان پیدا می شد تا کمی قرآن بخواند چون زهرامی گفت خواندنش آرام بخش است. احمد ضربه ای به در اتاقش زد و بی آن که منتظر بماند داخل شد. لیلی حیرت زده به پدرش چشم دوخت و مثل فتر برخاست و نشست.

- چیزی شده؟

احمد کنارش روی تخت نشست و سرسری نگاهی به اتاقش انداخت. لیلی پرسید:

- بهزاد رفت؟

- آره، نیم ساعته که رفته... شنیدم که صبح با فروغ دعوا می کردی!

لیلی دوباره بغض کرد و رویش را برگرداند و از پنجره به بیرون خیره شد. احمد بی مقدمه گفت:

- می دونم که فروغ... من هیچ وقت پیش خودش اعتراف نکردم اما می خوام به تو بگم که من مسبب این رفتار فروغم. اون اوایل ازدواجمون اصرار داشت که بریم آمریکا پیش پدر بزرگت و دایی هات، حتی ازم خواست طلاقش بدم، اما من، من با خودخواهی اونو به ادامه ی این زندگی وادار کردم. شما رو می خواستم که جلوی رفتنش رو بگیرم. عاشقش بودم اما هیچ وقت این عشق رو ابراز نکردم. به جاش هی پول ریختم به پاش، اونم عادت کرد که ولخرجی کنه و مهمونی بگیره. می خوام بگم همه ی رفتارهای بد فروغ تقصیر منه. مادرت اون قدرها هم که فکرشو می کنی بد نیست، چون می تونست قید شما رو بزنه و بره آمریکا پیش خانواده اش؛ اما همیشه بهونه ی موندنش بودین.

بعد خیره به چشمان لیلی شد و آهسته تر از قبل ادامه داد:

- یه چیز دیگه هست که حتی بهزاد هم در جریانش نیست. فقط به تو می‌گم، این‌که دارم ورشکست می‌شم دروغ نیست. اوضاع کارخونه بدجوری به هم ریخته اما تمام عمر عرق ریختم و کار کردم برای همچین روزایی. می‌خوام بدونی که نباید نگران چیزی باشی. اون قدر پول دارم که بتونیم آبرومندانه زندگیمون رو بگذرونیم.

لیلی پرسید:

- پس چرا به فروغ پول نمی‌دی تا این قدر دعوا نکنید؟

- چون می‌خوام جلوی مردم وانمود کنم که واقعاً آس و پاس شدم، اما می‌ترسم و لخرجی‌های مادرت کار دستم بده و پس اندازی که سال‌ها برایش عرق ریختم رو به باد بده. به هر صورت اون باید طاقت بیاره و چند صبحی رو این طوری طی کنه.

لیلی نیشخندی زد و گفت:

- فروغ بی‌پولی رو تحمل نمی‌کنه!

احمد در حالی که عزم رفتن می‌کرد، گفت:

- آره می‌دونم، بدبختانه جلوی زبونشم نمی‌تونه بگیره اگه بفهمه پول دارم همه جا جار می‌زنه، خیلی خب در مورد حرفام بهش چیزی نگو. خیالم راحت باشه؟ به زودی همه چی درست می‌شه دخترم!

لیلی بالبخندی بانمک پدرش را بدرقه کرد و دوباره روی تخت دراز کشید اما دیری نپایید که سر و صدای احمد و فروغ آرامشش را بر هم زد، برای همین تلفن را برداشت و به خانه‌ی زهرا زنگ زد. صدای مردی درگوشی پیچید که بعد از سلام و احوالپرسی مؤدبانه‌ای گفت:

- حدس می‌زنم شما لیلی خانم باشی، درسته دخترم؟

لیلی خندید و گفت:

- شما پدر زهرا هستید؟

- بله دخترم، الان زهرا رو صدا می‌کنم، مؤید باشید!

زهرا در حالی که گوشی را از پدرش می‌گرفت سر به سرش گذاشت و گفت:

- بابا خوب صداها رو تشخیص می‌دی‌ها!

لیلی خندید و بی‌آن‌که سلام کند، گفت:

- جداً زهرا پدرت از کجا فهمید که من پشت خطم؟

زهرا گفت:

- علیک سلام خانم، سایه تون سنگین شده، خوبه بهت گفتم که تلفن

خریدیم، پس چرا این قدر دیر زنگ زدی؟

- جوابمو ندادی، ضمناً سلام.

- آخه به جز دوستای بابا و رفیقای داداش محمدم کسی به خونهای ما زنگ

نمی‌زنه. اونا هم می‌دونستن شماره رو بهت دادم. خب چه خبر؟ منو نمی‌بینی

خوشی؟

- چه خوشی، تو خونهای ما که فقط دعوا و جر و بحثه، زهرا حوصله‌ام سر

رفته می‌یای بریم بیرون؟

زهرا قهقهه زد و گفت:

- توام پاک دَدَری شدی‌ها، نخیر خانم من امروز کار دارم!

لیلی با کنجکاوای گفت:

- چه کار؟

- داریم سبزی آش پاک می‌کنیم، برای آش نذری.

- خوش به حالت زهرا!

- خب پاشو بیا این جا تو ثوابش شریک شو!

- پیام خون‌تون؟!!

- آره دیگه، اگه بتونی یه چادر جور کنی و حجاب داشته باشی از پذیرفتنت خودداری نمی‌کنم. چی می‌گی؟

لیلی خنده‌ی تلخی سر داد و گفت:

- من چادرم کجا بود؟

- هر چادری باشه عیب نداره، فقط....

لیلی با خوشحالی گفت:

- آهان یکی داریم، مامانم یه چادر داره که مادر بزرگم از مکه برایش خریده بود، فقط حریره و نازک، اشکال نداره؟

- نه، اما زیرش تاپ و دامن نپوشی‌ها! یه بلوز تیره با آستین بلند بپوش، خوب؟!

لیلی چشم بلندی گفت و آدرس خانه‌شان را نوشت و بلافاصله به اتاق مادرش رفت و چادر را با زحمت بسیار از میان خرت و پرت‌های فروغ پیدا کرد. آن را داخل کیفش پنهان کرد و بی‌آن‌که کسی را متوجه رفتنش کند از خانه خارج شد.

او آخر شهریور ماه بود، اما هنوز هم هوا گرم و داغ بود. یک تاکسی در بست گرفت و بعد از رسیدن به محله‌ی زهرا اینا چادرش را سر کرد و پُرسان پُرسان کوچه‌شان را پیدا کرد. خانه‌های آجری و به هم چسبیده را یکی پس از دیگری رد کرد. شانس آورد که آن موقع از روز، کوچه خلوت بود چون بدجوری با چادر و موهای صاف و بلندش مشکل داشت. هیچ‌کدام را نمی‌توانست مهار کند. بالاخره خانه را پیدا کرد و برای چند لحظه به تماشا ایستاد و کوچه‌ی دراز و خلوت‌شان را از نظر گذراند. فکر کرد همه‌ی دیوار حیاط خانه‌ی خودشان به اندازه‌ی طول این کوچه است، اما عطر خوش قورمه سبزی که معلوم بود از خانه‌ی زهرا اینا می‌آید سبب شد تا گرسنگی را به خاطر بیاورد و

دست از افکار بیهوده بردارد. با خودش زمزمه کرد «چه فایده تو اون خونگی درندشت یه ذره محبت و علاقه وجود نداره.»

جلوی در حیاط دوباره مکث کرد و کیفش را بین پاهایش گذاشت و با دقت چادر را باز کرد تا روی سرش بیندازد، اما همان لحظه پسر جوانی در را باز کرد و با تعجب مقابلش ایستاد و چند لحظه بی‌اختیار به صورت قشنگ لیلی زل زد. با این‌که نگاه خیره‌ی پسر جوان کنجکاو و متحیر بود اما می‌شد نجابت را از سیمایش خواند. لبخند شرمگینی بر لب آورد و پرسید:

- شما لیلی خانم هستید، درستة؟!

لیلی چادر را روی سرش انداخت و به زور آن را نگاه‌داشت، اما دسته‌ای از موهای صاف و مزاحمش بیرون ریخته بود که سبب خنده‌ی پسر شد. لیلی با کلافگی گفت:

- سلام، شما هم حتماً داداش محمد هستید، بله؟!

محمد با شیطنت خندید و گفت:

- بله، لطفاً بفرمایید، خوش اومدین!

کنار رفت و صدا زد. زهرا خانم، زهرا خانم دوستتون اومدن.

و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- بفرمایید داخل.... فعلاً با اجازه!

لیلی همچنان با چادرش درگیر بود، بی‌حوصله پاسخ داد:

- خدا حافظ.

زهرا در آستانه‌ی در چوبی خانه، چادر سفیدی روی سرش انداخت و به سرعت از پله‌های ایوان پایین آمد و با خنده‌ای که صورتش را سرخ کرده بود به طرفش آمد.

لیلی گله‌مندانه گفت:

- بله بخند، نسخه‌ی شما خنده هم داره، وای زهرا تو چطور می‌چادر سرت می‌کنی؟

زهرا صورتش را بوسید و گفت:

- لیلی چقدر خوشگل شدی، همین چادر مسخره‌ای هم که انداختی رو سرت، کلی تغییرت داده. خانم شدی! حالا نظرت در مورد حجاب چیه؟!

- بد زهرا، آخه نیگام کن باید دو نفر کمک کنن چادر رو نگه دارم، تازه فکر کنم داداش محمدمت از دیدنم اونم با این وضع جا خورد. نکنه دعوات کنه!

زهرا به طرف اتاق هُلش داد و گفت:

- نترس همه می‌دونن تو اون بالاها زندگی می‌کنی. تو خانواده‌ی ما هیچ‌کس، در مورد دیگران قضاوت بد نمی‌کنه، خیالت راحت! بده به من

کیفت رو.

- وای زهرا چه حیاط قشنگی دارید. خلوته خوشم می‌یاد.

زهرا خندید و گفت:

- یعنی چی خلوته؟!

- آخه حیاط ما پر از دار و درخت و میز و صندلیه، انگار پارک!

زهرا با طعنه گفت:

- آهان حیاط خالی ما که فقط موزاییک داره خوبه، اون وقت حیاط پر از دار

و درخت شما بده؟ لیلی به خدا مُخت تو این آفتاب داغ کرده. بریم یه شربت خوشمزه بهت بدم حال بیای!

لیلی جلوتر از زهرا داخل اتاق شد. خانم‌هایی که دور هم مشغول پاک کردن سبزی بودند همگی سر برگرداندند و به سلام آهسته و شرمگین لیلی پاسخ

دادند. مادر بزرگ زهرا که او را «بی‌بی» صدا می‌زدند آغوش باز کرد و با چهره‌ای متبسم پذیرای او شد. زهرا حق داشت، خانه‌شان بوی محبت و صفا

می‌داد. مادرش آن قدر مهربان بود که دلش برای خودش سوخت و در دل گفت «کاش فروغ یک‌بار این طوری باهام رفتار می‌کرد، کاش حداقل می‌داشت "مادر" صدایش کنم.»

بالاخره پس از سلام و احوالپرسی گرمی که رد و بدل شد، زهرا او را به طبقه‌ی بالا برد تا با هم راحت باشند. خواهران زهرا با شوخی و خنده سر به سرش گذاشتند و گفتند که عمداً لیلی را دعوت کرده تا از زیر کار فرار کند. زهرا لیلی را در اتاق ساده‌ای که ظاهراً اتاق خودش بود تنها گذاشت و دوباره پایین رفت. گوشه‌ی اتاق، کمد سفیدرنگی قرار داشت و به دیوار یک تابلوی آیه‌الکرسی آویزان بود، روی طاقچه هم یک آینه و عکس خانوادگی بود که خانواده‌ی زهرا را در مشهد نشان می‌داد.

زهرا با سینی میوه و شربت داخل اتاق شد و روبه رویش نشست و گفت:

- دیگه چادر تو در بیار، از این شربت هم بخور خیلی خوشمزه‌اس!

لیلی شربت را تا ته سر کشید و گفت:

- راست می‌گی چقدر خوشمزه‌اس.

- برم یکی دیگه برات بیارم.

لیلی دستش را گرفت و گفت:

- بشین بابا، بعداً بیار.

- خب چه خبرا؟ ما رو نمی‌بینی خوش می‌گذره؟ راستی بابام گفت نگهت دارم تا بیاد تو رو ببینه.

لیلی حیرت زده گفت:

- واسه چی می‌خواد منو ببینه؟

- بابام می‌گه دختری که پشت کرده به زرق و برق دنیا دیدن داره.

لیلی با نومییدی گفت:

- نه زهرا اگه شرایط روحیم خراب نبود شاید هیچ وقت به سمت تو جذب نمی شدم، من آدم بدی هستم. همین الان به خاطر تو چادر پوشیدم وگرنه...

زهرا با لحن آرام بخشی گفت:

- لیلی جان آدم ها کم کم دچار تحول می شن این یعنی تکامل، می فهمی؟ بعدشم همه ی اتفاقاتی که برای ما می افته به خواست خداست، حتماً جوهرت خوب بوده که خدا بهت عنایت کرده. دیگه چه خبر؟ سعی کردی کتاب هایی که بهت معرفی کردم رو پیدا کنی و بخونی؟....

آن روز لیلی ناهار را کنار خواهرها، خاله و بی بی و مادر زهرا خورد و حسابی خوش گذراند. هیچ وقت فکر نمی کرد چنین آدم ها و محیط های ساده ای این قدر او را خوشحال و آرام کند. بی بی با دستن مهربانش موهای او را بافت و کلی از نرمی و لطافت موهایش تعریف کرد. لیلی هم به او قول داد از شامپویی که به موهایش می زند، برایش بیاورد. مقایسه شامپویی که لیلی می زد با صابون بی بی کلی سبب خنده شان شد.

ساعت سه بود که پدر زهرا به همراه محمد به خانه آمدند. با این که پدر زهرا فقط با او احوالپرسی کرد اما چهره اش گویای شعور بالایش بود. محمد این بار جدی تر از قبل رفتار کرد. پدر و پسر قصد داشتند به طبقه ی بالا بروند و آن ها را راحت بگذارند اما لیلی برای رفتن برخاست. مادر زهرا از او قول گرفت برای پختن آش، بار دیگر به خانه شان بیاید. لیلی هم با خوشحالی دعوتش را پذیرفت. وقتی همراه زهرا تا جلوی در حیاط رفتند. زهرا پرسید:

- خب خانواده ام اون طوری که تعریف کردم بودن؟

- بهتر از اون چیزی که گفتمی، واقعاً بهت حسودیم شد. تو خیلی خوشبختی زهرا، امیدوارم خوشبخت تر هم بشی.

- چه جوری؟!

- یه شوهر خوب نصیبت بشه، البته بعد از این که خانم دکتر شدی منظوره! اگه بهزادمون ازدواج نکرده بود حتماً تو رو باهاش آشنا می کردم.

زهرا خندید و آهسته گفت:

- حالا که حرف مون به این جا رسید، می خواستم بگم این داداش محمد ما، به هیچ کدوم از دوستای من نگاه نمی کنه چه برسه به این که بایسته باهاشون حال و احوال کنه، توام اگه قول بدی سال دیگه دانشگاه قبول بشی، قول می دم یه دستی واسه تون بالا ببرم.

لیلی از خنده سرخ شد و گفت:

- چی می گی زهرا؟!

- داداشم پسر خوبیه، من فکر می کنم اونم از تو..... راستی نماز خوندن رو شروع کردی؟

لیلی سرش را پایین انداخت و گفت:

- می خوام اما فکر می کنی با این حجاب که به درد عمه ام می خوره نمازم درست باشه، اصلاً فایده ای داره؟

زهرا او را به داخل حیاط کشاند و گفت:

- اول باید صحیح خوندن نماز رو یاد بگیری بعد کم کم حجابت رو هم درست می کنی. بعدشم قرار نیست از فردا چادر سرت کنی، همین که خودتو از نامحرم پوشونی، حجاب محسوب می شه، تو باید با خانواده ات در مورد عقایدت صحبت کنی، ببینم حرف زدی؟

- نه زهرا، آخه اوضاع خونه مون خیلی بدیه، من تصمیم گرفتم اول از خانواده ام جدا بشم بعد اونا رو در جریان تصمیماتم بذارم. فکر کن فروغ تو خونه مهمونی گرفته بعد من با چادر به سر برسم. مردم چی می گن؟ من که نمی تونم فروغ رو عوض کنم، پس بهتره خودمو از اونا جدا کنم. می دونی

زهر را راستش من توانایی مقابله با خانواده‌ام رو ندارم.

زهر دست‌هایش را روی گونه‌های تب‌دار لیلی گذاشت و گفت:

- تو می‌تونی لیلی، من می‌دونم که تو موفق می‌شی!

لیلی لبخند کم‌رنگی زد و ناگهان از گوشه‌ی چشم متوجه برادر زهر شد که بالای ایوان ایستاده و آن دو را نگاه می‌کند. سرش را پایین انداخت و زهر را

متوجه حضورش کرد. زهر با طعنه‌ای با مزه گفت:

- سر به زیر شدی، مبارکه ایشالله.

لیلی با چشمان متعجب و نگاه سرزنش‌کننده به او خیره شد و زود خنده‌اش گرفت. زهر گفت:

- خيله خب برو، اما کاش صبر می‌کردی غروب می‌رفتی. آفتاب داغی،

اذیت می‌شی!

- نه بی‌خبر او مدم، یه وقت نگرانم می‌شن.

- باشه، برو به امان خدا مواظب خودت باش!

- بازم از مامانت تشکر کن خداحافظ.

می‌خواست از محمد هم خداحافظی کند، اما او به داخل برگشته بود.

راست می‌گفت آفتاب داغی بود و وجود چادر هم بیشتر کلافه‌اش می‌کرد، اما

خیلی دوست داشت چادرش را مثل زهر سر کند. به هر حال ناچار شد

نزدیک خانه چادر را از سرش در آورد. اگر فروغ موضوع چادر را می‌فهمید

حتماً غش می‌کرد. برای همین با ترس وارد خانه شد. خوشبختانه کسی در

سالن نبود. نفس آسوده‌ای کشید و در حالی که از پله‌های مارپیچ خانه بالا

می‌رفت، یک لحظه ایستاد و خانه‌شان را با خانه‌ی کوچک زهر مقایسه کرد.

صدای اشرف او را به خود آورد.

- خانم کجا رفتین؟!

- بیرون بودم، چطور؟

- مادرتون ناهار خورد و رفت بیرون، آقا هم توی حیاط هستن. ناهارتون

رو ببرم حیاط با پدرتون بخورین؟

- باشه الان می‌يام، اما برای من ناهار نیار بیرون غذا خوردم.

اشرف سر خم کرد و به طرف آشپزخانه برگشت. لیلی با لحنی تمسخرآمیز

با خودش گفت «چقدر خانواده‌ام نگرانم شدن.»

شانزده دختری که در قسمت جلوی کلاس می‌نشستند هیچ‌گاه توجهی به

پنج دختر محجبه‌ی انتهای کلاس نداشتند. زهر جزو آن پنج نفر بود و لیلی

هم جلوی کلاس می‌نشست. دوستی آن‌ها با وجود سه سال هم‌کلاسی بودن،

از جایی شروع شد که در یک روز بهاری که باد تندی می‌وزید، بیرون از

مدرسه چادر از سر زهر افتاد و سوژه‌ی تفریح به دست دختران بدجنس

کلاس داد تا حسابی او را اذیت کنند. جالب این‌جا بود که مدیر دبیرستان

هنگام ورود، این صحنه را دید اما مداخله نکرد و به زهر که با زبان خوش از

آن‌ها می‌خواست چادرش را بدهند، کمکی نکرد. آن روز لیلی همراه پدرش

به مدرسه آمد، ابتدا می‌خواست بی‌اعتنا از کنار معرکه‌ی آن‌ها عبور کند اما

وقتی چادر به طرفش پرت شد، نتوانست در مقابل نگاه خسته و درمانده‌ی

زهر مقاومت کند، دلش به حال او سوخت و بلافاصله چادرش را داد. طعنه و

کنایه‌ی دختران از آن روز شروع شد. ابتدا نمی‌خواست اهمیتی به آنان بدهد،

اما دخترها دست بردار نبودند. لیلی هم عمداً با زهر دوست شد. قصدش این

بود تا لیج آن‌ها را در آورد، اما کم‌کم شیفته‌ی خلق و خوی زهر شد. مخصوصاً

با جوی که در خانه تحمل می‌کرد، نیازش به دوستی مهربان که درش را

بشنود بیشتر از همه او را به سمت زهر می‌کشاند. زهر را روح خسته و

عصیانگرش را آرام می‌کرد و او را از دغدغه‌های پوچ زندگی دور می‌ساخت، اما این روزها باز هم غمگین و افسرده بود. درست مثل یک سال قبل! مثل وقتی که هنوز با زهرا دوست نشده بود. حالا زهرا به دانشگاه می‌رفت و کاملاً مشغول بود اما او بی‌حوصله و تنها در خانه می‌نشست و گاهی اوقات سری به شهلا می‌زد.

تا روز دهم مهر ماه این حالت در او وجود داشت. اما روزی که لیلی برای رسیدنش خیلی انتظار کشیده بود، فرا رسید. از میان لباس‌هایش بلوز یقه اسکی سبزی را انتخاب کرد و موهایش را پشت سرش بست تا زیر چادر مهار شوند. با این‌که فروغ همیشه تا ظهر می‌خوابید اما آن روز زودتر از معمول بیدار شده بود. از کنار اتاق لیلی می‌گذشت که متوجه‌اش شد. با وسواس زیادی جلوی آینه به صورتش نگاه می‌کرد. در اتاقش را تا آخر باز کرد و با صدای گرفته‌اش پرسید:

- کجا؟

لیلی از ترس تکان سختی خورد و از آینه به مادرش خیره شد.

- منو ترسوندی فروغ!

فروغ خمیازه‌ای کشید و آهسته وارد اتاقش شد و روی تخت نشست. لیلی از ترس این‌که چادر را ببیند، کیفش را برداشت. حسابی وحشت کرده بود.

- پرسیدم کجا می‌ری؟

- نمی‌دونم، حوصله‌ام سر رفته شاید... شاید یه سر رفتم پیش شهلا!

فروغ برخاست که برود، اما دوباره برگشت و با دقت او را برانداز کرد و لبخندی به رویش زد. لیلی دستپاچه و نگران پرسید:

- چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟ مگه چی شده؟

فروغ گفت:

- این بلوز تو رو خوش هیکل و لاغر نشون می‌ده، منم وقتی به سن تو بودم همین قدر خوش اندام و ظریف بودم.

فروغ این را گفت و از اتاق بیرون رفت. لیلی با دقت به خودش در آینه خیره شد و زمزمه کرد:

- راست می‌گه خیلی تنگه، افتضاحه، باید یه چیز گشادتر بپوشم.

دوباره سر کمدهش برگشت و بلوز دیگری انتخاب کرد که فقط کمی از آن یکی گشادتر بود، اما چاره‌ای نداشت همان را پوشید و به سرعت از خانه خارج شد. توی تاکسی چادرش را سر کرد. هر چه به محله‌ی زهرا اینا نزدیک‌تر می‌شد خیالش آسوده‌تر می‌شد، باد خنک پاییزی هم اضطرابش را فراری داد. درب حیاط خانه‌ی زهرا باز بود. لیلی آهسته جلو رفت و به داخل حیاطشان سرک کشید. محمد را دید که با خانم قد کوتاه و چاقی روبوسی می‌کرد و زن چاق همان‌طور که محمد را می‌بوسید گله می‌کرد و می‌گفت «دیگه سراغی از ما نمی‌گیری، پیش ما نمی‌بای محمد آقا؟» زهرا متوجه‌اش شد و بلافاصله به طرفش رفت و همزمان نگاه محمد را با خودش همراه کرد و باعث کنجکاوی زن چاق شد. لیلی و زهرا محکم همدیگر را در آغوش گرفتند. سرخی محسوسی صورت محمد را پر کرد. زن چاق با کنایه خطاب به زهرا گفت:

- کاش ما رو هم این طوری بغل می‌کردی؟

محمد متوجه ناراحتی عمه‌اش شد، برای همین بلافاصله گفت:

- عمه جون شما عزیز مایی، با اجازه تون دیگه بهتره من برم.

همان‌طور که از کنار لیلی می‌گذشت به سلام آهسته‌اش پاسخ داد و سریع از خانه بیرون زد. زهرا، لیلی را جلوی عمه‌اش کشاند و گفت:

- عمه جون این دوستم لیلیه، مثل دختر عمه‌ی گلم "عاطفه" می‌مونه.

عمه با رندی رو به لیلی گفت:

- دوست خوب مثل خواهر می‌مونه، زهرا چون قدر خواهر تو بدون.

زهرا هم بلافاصله پاسخ داد:

- عاطفه هم برام مثل یه دوست خوب می‌مونه، خب لیلی بریم تو پیش دختر

عمه‌ام، نمی‌دونی چقدر ماهه!

لیلی که هنوز هاج و واج مانده بود و از نگاه خصمانه‌ی عمه سر در

نمی‌آورد، لبخندی زد و فقط گفت:

- با اجازه!

داخل اتاق شلوغ بود و خواهر بزرگ‌تر زهرا با چای و خرما از مهمانان

پذیرایی می‌کرد. عاطفه دختر عمه‌ی زهرا کنار بی‌بی نشسته بود. زهرا گفت:

- بریم پیش بی‌بی که می‌گه یه عالمه دلش برات تنگ شده.

بی‌بی و مادر زهرا آن قدر صمیمانه برخورد کردند که همه‌ی مهمانان با

تعجب و کنجکاو‌ی به لیلی نگاه می‌کردند. عاطفه از کنار بی‌بی برخاست و رو

به زهرا گفت:

- تا حاج خانم نیومده و جلسه شروع نشده بهتره بریم اتاق.

زهرا گفت:

- آره فکر خوبیه بریم بالا!

هر سه راه افتادند اما عمه به محض ورود، خطاب به عاطفه گفت:

- کجا خانوم خانوما؟!

- بریم اتاق زهرا!

عمه با همان لحن خشن گفت:

- نخیر این جامجلس روضه و دعاست، تو که از این اخلاق‌ها نداشتی بشین!

عاطفه حسابی از رفتار مادرش جا خورد و ناچار از همراهی لیلی و زهرا

بازماند. همین‌که لیلی داخل اتاق شد، پرسید:

- این عمه‌ات چشه؟ البته اگه سؤال اشکال نداره؟

زهرا گفت:

- بعضی‌ها... استغفرالله راستش عمه‌ام خیلی محمد رو دوست داره، فکر

می‌کنم در مورد محمد و عاطفه یه خیالاتی می‌کنه، اما خب....

- آهان فهمیدم لابد محمد، عاطفه رو دوست نداره.

- نه این‌که دوست نداشته باشه، اون‌طوری در موردش فکر نمی‌کنه.

مخصوصاً بعد از دیدن بعضی‌ها.

- زهرا؟

- باور کن لیلی، دیروز نمی‌دونم از سرناچاری بود یا این‌که یکهو از دهنش

پرید که گفت «فردا دوستت لیلی خانم هم می‌یاد؟»

لیلی گفت:

- ا زرنگی، من بشینم شوهرداری کنم و تو بری دانشگاه، زرشک!

زهرا خندید و گفت:

- محمد خودش کمکت می‌کنه بری دانشگاه، اما از الان بگم معلم

سختگیریه، نگاه به قیافه‌ی مظلومش نکن. به قول خودش «من برای اونایی که

واسم عزیزن، بیشتر سختگیری می‌کنم.»

با این‌که لیلی خیلی حرف‌های زهرا را در مورد علاقه‌ی برادرش جدی

نمی‌گرفت، اما گفت:

- آهان یه همچین آدمی می‌یاد با یکی مثل من ازدواج کنه، من که هنوز

الغیای حجابم بلد نیستم؟! بچه شدی زهرا؟

زهرا خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کرد و گفت:

- عزیز دلم تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها. لابد یه حرفی هست که

من این قدر با اطمینان دارم در مورد محمد واسه ات حرف می زنم. این مقدمات هم واسه اینه که ببینم بعضی ها دلشون با بعضی هاست یا نه؟ که شکر خدا می بینم هست!

لیلی باز هم بی اعتنا از این بحث رد شد و گفت:

- ولی بیچاره عاطفه، دلش می خواست با ما بیاد بالا، اما عمه ات نداشت.... به نظرم دختر خوب و منطقی ای او مد!

- آره، دختر خوبیه، اما عیب نداره ما می ریم پیشش.

این را گفت و برخاست. لیلی پرسید:

- ببینم مگه قرار نیست بهمون آش بدین، پس کو آش؟

- ای شکمو، فقط واسه ی آش او مدی این جا، آره؟

- نخیرم او مدم ببینم مردم وقتی بی معرفت می شن چه ریختن ان! خیلی بی معرفتی رفتی دانشگاه، نه سراغی، نه خبری، یادت رفت یه دوستی هم داشتی. خیلی بدی!

زهر او را در آغوش گرفت و گفت:

- نه به خدا، حالا واسه ات تعریف می کنم. بعد از مراسم بلند نشی بری ها، بالاخره عاطفه رو برمی داریم می یایم بالا، اون وقت واسه ات تعریف می کنم تو دانشگاه چه خبره، باشه؟

- خیلی خب، بریم پایین پیش دختر عمه ات!

- بریم، درضمن آش، خونهای همسایه رو اجاقه شکمو خانوم!

حاج خانم "جنتی" سخنران مجلس، بحثش را با نکات ساده ای مثل خانه داری و شوهرداری آغاز کرد و خیلی زیبا و جالب به قیام مردمی علیه رژیم شاه ربط داد. حرفش این بود که زنان باید شوهرها و عزیزانشان را

تشویق کنند تا بر علیه حکومت فاسد شاه قد علم کنند. حرف های حاج خانم برای لیلی آن قدر شگفت انگیز و تازه بود که سراپا گوش شده بود و در باورش هم نمی گنجید که یک روز چنین حرف هایی را بشنود. حرف هایی که به نظر خانواده و دوستان هم طبقه اش فقط در حد شایعه و چند تادعوای ساده ی خیابانی بود اما حالا می شنید که واقعاً جنبش ها و حرکت هایی در جهت سرنگونی رژیم وجود دارد.

بعد از سخنرانی، حاج خانم جلسه را با زیارت عاشورا و نهایتاً روضه خوانی ادامه داد و بالاخره بعد از نماز ظهر و عصر جلسه تمام شد. زهرا برای کمک به خواهرانش لیلی را تنها گذاشت و عاطفه جایش را گرفت. با خنده از لیلی پرسید:

- فکر کنم تا حالا یه همچین جلسه هایی نرفته بودی، نه؟

- راستش نه، خیلی برام جالب بود. حرفایی که شنیدم یه طورایی مثل رویاست. انگار همچین چیزایی تو واقعیت شکل نمی گیره، می فهمی که؟
عاطفه گفت:

- تو دنیایی که تو زندگی می کنی آره، اما تو این دور و برا، تو خیلی از این خونه ها، آدمایی بودن که به خاطر رسیدن به همین هدف به قول تو رویاگونه، جونشون رو فدا کردن. من خودم آرزومه که به خاطر پیروزی این جنبش و انقلاب شهید بشم، اما مادرم خیلی نمی ذاره دور و بر سیاست بگردم. خوش به حال زهرا، حتماً توی دانشگاه حساسی از این جور محفل ها و جلسه ها برگزار می کنه و فیض می بره.

حرف های عاطفه به نظرش شعاری بود، اما در تأیید جمله ی آخرش گفت:

- آره، فکر کنم تو دانشگاه خیلی مشغوله که دیگه یادی از دوستاش نمی کنه!
عاطفه پرسید:

- تو... چند وقته که با زهرا دوستی؟

- چهار سال با هم تو یه دبیرستان بودیم، اما فقط یک ساله که با هم دوست شدیم.

- زیاد می یای این جا؟

لیلی، کنجکاو و حسادت را کاملاً از بیان پرسش های عاطفه لمس می کرد و فهمید که او برخلاف تصورش و نظر زهرا خیلی هم دختر خوبی نیست. چون ندانسته داشت در مورد او قضاوت می کرد.

- نه، این دومین باره که او مدم این جا، ما بیشتر بیرون قرار می داریم.

- تو و زهرا؟

لیلی حسابی کفری شد و با طعنه پاسخ داد:

- آره دیگه منو زهرا، پس می خواهستی من باکی قرار بذارم؟

زهرا با سینی آش روبه رویشان ایستاد و رو به عاطفه گفت:

- دختر عمه جون یه وقت کمک نکنی ها، پاشو دختر!

عاطفه مثل فنر از جا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. لیلی هنوز از دست سؤال های بی ربط او عصبی بود، اما یک قاشق از آش خوشمزه ی نذری، حالش را جا آورد و بی خیال عاطفه شد. توی خیالش خودش را عروس این خانه دید، اما هیچ نوع هماهنگی و تناسبی را در خودش و این محیط حس نمی کرد. حتی توی خیالش نتوانست محمد را تصور کند. به نظرش او کاملاً برازنده ی عاطفه بود. هر دو با آن صورت های محجوب و آرام و افکار ساده و هدف های بزرگ!

به قول فروغ، او زیادی خوشگل بود و به چشم می آمد. از چهارده سالگی خواستگار داشت. خواستگاران که هنوز هم دست از سرش بر نمی داشتند و شاید به خاطر همین، علاقه و توجه محمد، او را به هیجان نمی آورد. با

خودش فکر می کرد او در زندگی یک عشق رویایی و عجیب می خواهد. یک چیز خاص که به خاطرش می بایست بجنگد و حتی فدا شود، اما باز هم به حرف فروغ فکر می کرد. او همیشه به چشم می آمد. همه طالب ظاهرش بودند و کسی به باطن و نیازهای روحی اش اهمیت نمی داد. به قول یکی از علاقمندان او یک تابلوی زنده از صورت زیبا و خارق العاده ی یک دختر شرقی و اصیل بود، با همان موهای تاب دار، با همان چشمان سیاه و با نگاهی که جاذب و اسرار آمیز بود و هرگز نمی شد آن را وصف کرد. نه، او از این عشق های دم دستی و آنی سیر بود. کسی را می خواست که او را به وجد و هیجان بیاورد. قلبش را بلرزاند. منتظرش بگذارد و عاشقش کند. زهرا گوشه ای از این خلأ را پر کرده بود، اما هنوز هم روح عصیانگرش آرامش نداشت. با خودش فکر می کرد باید زهرا و محمد را از اشتباه در آورد و اجازه ندهد پای احساساتشان به میان بیاید. او فقط دوستی زهرا را می خواست. عشق محمد برایش جاذبه ای نداشت. برای ازدواج با مردی که حتی نمی دانست آیا وجود دارد یا نه می خواست درگیر یک حادثه ی بزرگ و بی نهایت عاشقانه شود. یک عشق شیرین اما سخت را دوست داشت.

بعد از خوردن آش و برچیدن سفره، زهرا باز هم مشغول کمک به خواهرانش بود و خانم های دیگر هم انگار خیال رفتن نداشتند. دور حاج خانم نشسته بودند و در مورد مسائل و مشکلات شان از او کمک و راهنمایی می خواستند. نگاه های تند و کنجکاو عمه و پیچ هایش با عاطفه هم او را کلافه کرده بود. عاقبت برخاست و به زهرا گفت:

- دیگه باید برم.

زهرا حیرت زده گفت:

- تو که توی خونه کاری نداری؟

- ندارم اما نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه، فکر کنم بهتره یه روز که تنها بودی پیام. حالا باید به خواهرت کمک کنی.

زهرا با ناراحتی گفت:

- لیلی جون تو رو خدا ببخش، می‌دونم حوصله‌ات سر رفته الان می‌ریم بالا با عاطفه....

- نه نه، باور کن حوصله‌ام سر نرفته، باید برم. بعداً بهت زنگ می‌زنم. توام راحت به کارهات برس. باشه؟

زهرا حسابی دماغ شد، اما دیگر اصرار نکرد و لیلی هم خدا حافظی کوتاهی از جمع کرد و با تشکر از بی‌بی و بقیه‌ی خانواده‌ی زهرا، از خانه بیرون زد. فکر کرد وجود عمه و عاطفه در به وجود آمدن این حس کلافگی بی‌تأثیر نبوده اما سر کوجه با محمد روبه‌رو شد. برخلاف چیزی که در خانه از او می‌دید، خیلی هم کم‌رو نبود و از آن سرخی و شرم اثری دیده نمی‌شد.

- شما دارین می‌رین؟

لیلی خیلی کوتاه گفت:

- بله، باید برگردم با اجازه!

محمد مکث کوتاهی کرد و بعد با اطمینان گفت:

- لیلی خانم می‌خوام.... می‌خوام اگه به مشکلی برخوردین، رو کمکم حساب کنید. منو مثل....

لیلی با سماجت نگاهش کرد و منتظر ماند تا او بگوید مثل یک برادر، اما محمد لبش را گزید و خنده‌اش را مهار کرد و گفت:

- رو کمکم حساب کنید، باشه؟

لیلی بدش نیامد کمی سر به سر محمد بگذارد. پسری که فکر می‌کرد خجالتی و سر به زیر است اما ظاهرش این‌گونه نشان نمی‌داد.

- شما تو اداره‌ی پلیس کار می‌کنید؟

محمد جا خورد و با تعجب گفت:

- بله؟!!

- آخه می‌گید اگه کمک خواستم، مگه شما پلیس هستید؟

محمد خنده‌اش را مهار نکرد، اما نگاهش را دزدید و گفت:

- منظورم این بود که اگه همفکری خواستید، اگه.... هر کاری که فکر می‌کنید به وجود یه آقا نیازمند هستید، من در خدمتم.

لیلی یاد قولی افتاد که به خودش داده بود و فکر کرد نباید به محمد اجازه بدهد تا حسابی روی او باز کند، برای همین جدی شد و گفت:

- درسته که یه برادر دارم، اما اگه به کمک احتیاج داشتیم فکر می‌کنم شما هم مثل برادرم می‌تونید کمک کنید. فعلاً با اجازه.

این را گفت و سریع از کوجه خارج شد و بعد از کمی پیاده روی یک تاکسی در دست گرفت و خودش را به خانه رساند. خانه‌ای که دلش می‌خواست مأمن آرامش و آسایش باشد اما....

اشرف با هول و هراس به استقبالش آمد و گفت:

- لیلی خانم آقا حالشون خوب نیست با خانم دعوا کردند، حالا هم توی

نشیمن هستن، می‌خواستیم برم اما مادرتون اجازه ندادن!

لیلی هراسان گفت:

- فروغ خودش کجاست؟

- بالا هستن، توی اتاقشون، یک ساعته دارن گریه می‌کنن.

لیلی آهسته پرسید:

- احمد حالش به هم خورد؟

- بله، حالشون اصلاً خوب نیست. می‌شه من برم؟ می‌ترسم لیلی خانم.

- باشه برو!

اشرف سریع پیش بندش را در آورد و ساکش را زیر بغلش زد و از خانه خارج شد. لیلی آرام و پاورچین خودش را به ورودی نشیمن رساند. احمد در حالی که وضع و حال مناسبی نداشت زیر لب فحش می داد. عاقبت بی رمق روی مبل ولو شد. لیلی جرأتی گرفت و گفت:

- سلام!

احمد بی آن که نگاهش کند، فریاد زد:

- چی می خوای؟ پول؟ دارم اما نمی دم، به اون زنیکه هم دیگه یه قرون نمی دم. حالا هم گمشو!

لیلی بغض کرده و اندوهگین گفت:

- بابا من پول نمی خوام..... نگرانتم!

- نگران؟! برو گمشو حالم از همه تون به هم می خوره.

لیلی جلوتر رفت و با همان لحن گفت:

- بابا خیلی خوردی، حالت بد می شه، دیگه بسه.

احمد سرش را به زور چرخاند. نگاهش کرد و گفت:

- قلب من سی ساله که مثل این عقرب و ماری که تو شیشه ی الکل نگه داشتی، سالم و تازه اس. برو گمشو!

لیلی در حالی که اشک می ریخت از او دور شد و خودش را دوان دوان به اتاقش رساند. هیچ وقت توی زندگیش روزهای طلایی و خوشی را نگذرانده بود. همیشه یک پای زندگیشان می لنگید. گاهی پدرش ناراحت بود و گاهی مادرش ناراضی، گاهی هر دو در حال جنگ و گاهی هر دو ساکت و بی حوصله، حالا هم که روز به روز بیشتر از هم فاصله می گرفتند و بچه هایشان را فراموش می کردند. می ترسید و نمی دانست چه آینده ای

انتظارش را می کشد.

دو ماه بعد....

احمد در عرض یک ساعت، یک پاکت سیگار را خالی کرده بود بالاخره فروغ آمد و با نگاهی پر کینه، کنارش نشست. احمد بی مقدمه گفت:

- رفتی پیش شهلا؟

فروغ سرش را تکان داد. احمد کنارش نشست و آرام گفت:

- می دونم سخته اما چاره ای نیست، بهت اطمینان می دم فقط برای یه مدته! فروغ بغضش را فرو داد و چشمان اشک آلودش را به سمت دیگری چرخاند و گفت:

- الان یک ساله که همین رو می گی. احمد چی به سر زندگیمون او مد؟!!

احمد سرش را پایین انداخت و بی حوصله سکوت کرد. لیلی روی پله ها نشسته بود و با اضطرابی وصف ناپذیر به آن دو نگاه می کرد. منتظر یک دعوای جانانه بود، اما برخلاف تصورش آن دو بی حال و حوصله روی مبل نشسته بودند و فقط به هم کنایه می زدند.

نفس عمیقی کشید و با دقت خانه شان را از نظر گذراند. از وقتی یادش می آمد در این خانه زندگی کرده بود و به قول دوستانش بچه پولدار بود، اما حالا پدرش ورشکست شده و می خواست فرار کند و خودش را پنهان کند تا آب ها از آسیاب بیفتند.

احمد از جایش برخاست و دستی روی شانه ی فروغ زد. هر دو بی رمق تراز این حرف ها بودند که بخواهند دعوای کنند. لیلی بلافاصله خودش را به اتاقش رساند. می دانست که او برای حرف زدن به اتاقش می آید، چرا که همگی به جز او عازم مشهد بودند. شهلا می خواست دو ماه باقیمانده تا زایمان را نزد

خانواده اش بگذراند و احمد بهترین فرصت برای فرار از دست طلب کاران را یافته بود.

دیشب همه ی حرف ها را پیشاپیش به لیلی زده بود اما نمی دانست به خاطر قوت قلب بود یا دروغ که با اطمینان خاطر به او گفت:

- اینا همه اش بازیه، من دو برابر این ثروت رو هنوز دارم. فقط باید همه باور کنن که ورشکست و مفلسم تا دست از سرمون بردارن. نباید جلوی چشم باشم!

احمد گفت «اگر بقیه ی شریک ها بفهمند که پول دارم دیگه بدهی های کارخانه را گردن نمی گیرند و همه ی طلب کارها سرم می ریزند.» برای همین خانه را فروخته بود تا همه باور کنند که تنها دارایی اش را صرف بدهی های کارخانه کرده و بدین ترتیب دست از سرش بردارند.

فروغ این مطالب را نمی دانست. احمد می گفت «اگه فروغ بفهمه که هنوز هم پول دارم با قمار و شرط بندی آبرو مو می بره و دیگه کسی حرف هامو باور نمی کنه.» از قرار آن ها باید یک مدتی را مثل بدبخت، بیچاره ها زندگی می کردند تا طلب کاران از احمد ناامید شوند و به باقی شرکاء روی بیاورند. آن ها که هنوز هم در خانه های بزرگشان ساکن بودند و حاضر نمی شدند یک ریال هم بابت بدهی ها بدهند، اما احمد می گفت «به زودی همه ی طلب کارها دست از سرم برمی دارند و امیدشان ناامید می شود. آن وقت دوباره زندگی رویایی مان را بنا می کنیم.»

احمد در زد و وارد اتاق شد و با خونسردی گفت:

- خيله خب، خیالم از بابت فروغم راحت شد. اگه این جا می موند و خالی شدن خونه رو می دید قشقرق راه می انداخت. اونم که بیاد مشهد دردمون کمتر می شه.

لیلی گفت:

- بد نیست که می خواین دنبال شهلا برین خونه شون؟ آخه فروغ با چه رویی...

احمد روی مبل نشست و گفت:

- نگران نباش ما اون جا نمی ریم. اون همه هتل و خونه توی مشهد هست، بی جا نمی مونیم. به بهزاد گفتم اصلاً به خانواده اش نگه که ما هم دنبالشون هستیم. می ریم اونا رو تا خونه ی پدر شهلا می رسونیم، یه حال و احوالی می کنیم و می ریم یه هتلی، جایی! اما تو از فردا وسایل ضروری خودت رو و یه کمی از وسایل آشپزخونه رو جمع می کنی. مبل و فرش و پرده و گل و گلدون ها رو بی خیال شو. اونا رو روی خونه فروختم. غصه نخور بهترشو می خرم.

لیلی پوزخندی زد و گفت:

- من غصه بخورم؟! فروغ رو چی کار کنیم؟

- برای همین نمی خوام فروغ این جا باشه، اون تحمل این وضعیت رو نداره. فردا که هیج، پس فردا صبح زود یه پیرمردی به اسم جلیل می یاد در خونه برای بردن تو به یه خونه ی قدیمی، راستش خونه ی کوچیک و دوریه... چطور یه بگم خیلی با این جا فرق داره...

لیلی به کمک احمد آمد و گفت:

- من خونه های کوچیک جنوب شهر رو دیدم. نگرانم نباشین، اما فروغ....

احمد آهسته گفت:

- بهت گفتم نگران نباش. احتمالاً تا وقتی ما از مشهد برگردیم تو باید تنها زندگی کنی، چون نمی خوام فروغ رو به همچون جایی بیارم. خودم می دونم که طاقت شو نداره. باور کن همه ی این کارها، قايم موشک بازیه اما

فروغ که حالیش نمی شه.

دستش را روی شانه‌ی لیلی زد و با مهربانی ادامه داد:

- بیشتر سختی‌ها روی دوش توئه، باید چند ماه تک و تنها تو یه خونوی کوچیک زندگی کنی، ولی نگران چیزی نباش تا وقتی پول داشته باشی، تو همون خونوی کوچیک هم اعتبار داری.

از جیبش دسته‌ای اسکناس در آورد و به سمت لیلی گرفت و گفت:

- این پول، می‌دونم که اهل و لخرجی نیستی، طلاهای خودتم که داری نهایتش اگه کم آوردی از اونا استفاده کن تا من برگردم. ما امشب ساعت دو حرکت می‌کنیم. احتمالاً تا ساعت دو، سه ظهر مشهد هستیم. حالا لباس بپوش سه تایی بریم رستوران، شاید چند ماه طول بکشه تا بازم دور هم جمع بشیم.

لیلی لبخند تلخی زد و در دل گفت «ما هیچ وقت دور هم جمع نبودیم حتی وقتی که کنار هم زندگی می‌کردیم.» حرفی نزد، احمد رفت و او هم لباس پوشیده و پایین رفت، اما فروغ بی حوصله سیگار دود می‌کرد، بی‌اعتنا به چشمان منتظر او و التماس‌های احمد گفت:

- خودتون برید، من حوصله‌ی بیرون رفتن ندارم!

لیلی با حرص فریاد زد:

- همیشه یه جای کار می‌لنگه!

فروغ با بی‌رحمی تمام، سرش داد زد:

- گمشو تو اتاقت، حوصله‌ی نق‌نق‌های تو رو ندارم. لعنتی‌ها!

لیلی با عصبانیت به اتاقش برگشت و اصلاً نفهمید کی به خواب رفت و رفتن‌شان را متوجه نشد. بدین ترتیب بدون یک خداحافظی خشک و خالی از خانواده‌اش جدا شد. چیزی که همیشه می‌خواست، بالاخره نصیبش شد.

تنهایی و سکوت، اما نمی‌فهمید چرا حالا که هر دو را دارد، احساس رضایت نمی‌کند.

صبح تلخی بود. جمع کردن اسباب‌ها در یک روز غم‌زده‌ی بارانی و آوای بی‌حوصله و نحس کلاغی که از دور دست‌ها به گوش می‌رسید، همه‌ی غم و رخوت دنیا را در دل لیلی می‌ریخت. گوشه‌ی تختش کز کرده بود و خیره به ردپای باران روی شیشه نگاه می‌کرد. به نوزده سال زندگی‌ای که در این خانه سپری کرده بود، می‌اندیشید. روزهایی که بیشترش با غصه و عذاب گذشته بود اما باز هم دل‌کندن از این خانه دشوار بود. مخصوصاً که نمی‌دانست به کجا می‌رود و آینده چه چیزی را برایش رقم می‌زند. نمی‌دانست چه مدتی گذشت که اشرف سر رسید و پرسید:

- لیلی خانم بیاین پایین، ببینید چیزهایی که جمع کردم بسه!

لیلی پشت سرش راه افتاد. اشرف غرولند کنان گفت:

- آخه این طوری که اثاث جمع نمی‌کنن. نمی‌دونم چی رو بردارم چی رو بذارم. والله من هفت ساله براتون کار می‌کنم اما سر در نمی‌یارم چی شد که همه چی رو این طوری می‌خواین بذارین و برین. پدرتون حتی یه رضایتنامه هم ننوشت که بدم دست صاحب‌کار بعدی، اصلاً فکر منو نکرد که...

لیلی کلامش را برید و گفت:

- عیب نداره اشرف خانم خودم واسه‌ات یه توصیه‌نامه‌ی بلند بالا می‌نویسم

که زودی استخدام بشی، حالا کجا می‌خوای بری؟

- خونوی یه مهندس آمریکایی، زنش ایرونیه دو تا بچه‌ی شیطان هم دارن، اما من فقط توی آشپزخونه کار می‌کنم، تازه فقط گفتن یک سال واسه‌شون کار کنم چون می‌خوان برن آمریکا!

لیلی گفت:

- عیب نداره اشرف خانم، خدا بزرگه.

و در دل گفت «خوش به حال اشرف خانم از حالا می‌دونه کجا می‌ره و چقدر قراره اون‌جا بمونه.» دوباره دلش شور افتاد و به ساعت نگاه کرد. احتمالاً هنوز آن‌ها به مشهد نرسیده بودند. روز قبل که با بهزاد خداحافظی می‌کرد او گیج و بی‌حوصله گفته بود:

- نمی‌فهمم چه خبره، معلوم نیست بابا از چی داره فرار می‌کنه چرا تو رو نمی‌یاره؟ اصلاً برای چی خونه رو فروخته؟ میون پنج تا شریک فقط بابا خونه شو فروخته که بدهی‌ها رو بده، اونم بابا که همیشه حرفش سود و پول و منفعت بود....

بهزاد حق داشت نگران باشد. معلوم بود دلش نمی‌خواهد آن‌ها دنبال‌شان به مشهد بروند اما حالا حتماً نزدیکی‌های مشهد بودند. دوباره صدای اشرف افکارش را از هم گسیخت.

- می‌گم خانم خوراکی‌های توی یخچال رو چی کارکنم؟

- یخچال کوچیکه رو می‌برم. به اندازه‌ی اونم خوراکی برمی‌دارم. هر چی موند تو ببر واسه‌ی خودت.

از وسایل آشپزخانه پنج کارتن جمع شده بود. اسباب‌اتاق خودش هم سه کارتن می‌شد به‌اضافه‌ی رختخواب و لباس‌های فروغ و قالیچه دست‌باف اتاقش، یکی از کمدها را هم برداشت تا وسایلش را در آن بچیند.

ساعت دو، اشرف خداحافظی کرد و با دستمزد و خوراکی‌هایی که لیلی به او داده بود، برای همیشه از خانه‌ی آن‌ها رفت. خانه در سکوت تلخی فرو رفته بود. بارش باران شدت گرفته بود و هوا غم‌عجیبی داشت. دلشوره‌ی عجیبی وجودش را آزار می‌داد و نمی‌توانست یک‌جا بند شود. به یاد زهرا

افتاد بعد از مراسم نذری‌شان فقط دوبار به او زنگ زده بود. هم خودش بی‌حوصله بود، هم زهرا سرگرم کارهای دانشگاهش، بلند شد و تلفن را برداشت اما همان موقع زنگ در به صدا درآمد. قلبش فرو ریخت. با خودش فکر کرد «چه کسی آمده؟» دلش بدجوری شور می‌زد. معلوم نبود چرا احمد یا بهزاد رسیدنشان را خبر نداده بودند، اما می‌دانست که جای نگرانی نیست. چراکه زنگ در حیاط را زده بودند. مشخص بود غریبه‌ای پشت در است و الا آن‌ها همیشه از درب کوچک خانه رفت و آمد می‌کردند. حدسش درست بود. مرد جوانی جلوی در حیاط ایستاده بود، با دیدنش شتابان جلو آمد. خیس آب بود. لیلی پرسید:

- کاری داشتید؟

مرد جوان با لحن لات منشانه‌ای پرسید:

- خانم صفاری؟

- بله خودم هستم.

مرد به وانتش اشاره کرد و گفت:

- منو آقا فرستادن، گفتن پیام اثاثتون رو ببرم.

لیلی حیرت زده پرسید:

- شما رو کی فرستاده!؟

مرد نگاهی به کاغذ انداخت و گفت:

- احمد آقای صفاری، مگه شما دخترشون نیستین؟

- چرا... اما... قرار بود فردا... ببینم چرا آقا جلیل نیومد!؟

مرد که حسابی از بارش باران خیس شده بود، خودش را در پناه دیوار جای داد و گفت:

- نمی‌دونم خانم. آقا از مشهد زنگ زدن به ما، ما هم اومدیم اسبابتون رو

ببریم خونه تون!

لیلی گیج شده بود. مرد جوان با کلافگی گفت:

- خانم یه خُرده بجنبین، من کار دارم. حسابی ام سردمه!

لیلی درنگ را جایز ندانست، کنار رفت. مرد گفت:

- از اون در اسبابتون رو بیارین بهترهها!

لیلی گفت:

- نه، اسباب زیادی نیست.

مرد گفت:

- باشه، پس تا من می رم ماشین رو بیارم جلو، شما یه سفره‌ای چیزی پیدا

کنید تا بندازیم رو اثاث که خیس نشه!

لیلی در را تا انتها باز کرد و پی حرف مرد به آشپزخانه رفت و از داخل کُشو

سفره‌ی بزرگی پیدا کرد. مرد یالله گویان داخل شد. نگاه حیرانش به روی

وسایل و شکوه خانه چرخید و وقتی متوجه لیلی شد، سرش را پایین انداخت

و گفت:

- فقط همیناس؟

- بله، راستی پدرم کی به شما زنگ زد؟

مرد در حالی که دور و بر کارتن‌ها می چرخید، گفت:

- دم صبحی خانم، می‌گم اینا کف و وانت خیس می‌شن، بذارید اون سفره رو

بندازم کف، برای روی کارتن‌ها هم ببینید چیز دیگه‌ای پیدا می‌کنید؟

کارتن‌های مربوط به لیلی سبک بود و خودش به مرد کمک کرد تا آن‌ها را

توی وانت بچینند. آخر سر که همه‌ی وسایل داخل وانت چیده شد، نگاهش

متوجه قاب عکس‌شان روی دیوار شد، بلافاصله قاب را برداشت و با غمی

وصف‌ناپذیر نگاه دیگری به سالن پذیرایی انداخت و از خانه دل‌کند. بغض

مرموزی گلویش را می‌فشرد، اما شرم حضور مرد، مانع بود تا اشک بریزد.

فقط آه می‌کشید.

خیابان‌ها خلوت و خیلی ماتم زده بود و غمش را افزون می‌کرد. اما هر چه

از خانه‌شان دورتر می‌شدند باران هم کم‌تر و کم‌تر می‌شد و خیابان‌ها

شلوغ‌تر! مرد جوان بالاخره سکوت را شکست و گفت:

- اون طرف خوب بارونی می‌اومد، این جا که خشکه خشکه!

لیلی جوابش را نداد. مرد دوباره گفت:

- هوا کم‌کم داره سرد می‌شه!

لیلی برای این‌که بی‌ادبی نکرده باشد، آهسته پاسخ داد:

- بله.

مرد انگار منتظر یک فرصت بود، عاقبت دل به دریا زد و پرسید:

- اون جا خونه تون بود خانم؟

لیلی عصبی شد اما بی‌حوصله گفت:

- چطور؟

مرد متوجه شد و با خنده گفت:

- بی‌ادبی نباشه، همین طوری کنجکا و شدم. ببخشید.

ساکت شد و لیلی نفس راحتی کشید. مثل همیشه فکرش بی‌آن‌که به

موضوع خاصی بیندیشد، مشغول بود. دست آخر یادش آمد به زهرا هم زنگ

نزده، معلوم نبود خانه‌ی جدید تلفن دارد یا نه. آن‌قدر درگیر افکارش بود که

نفهمید کی به مقصد رسیدند، فقط با دیدن خانه، دهانش از تعجب باز ماند و

بی‌اختیار گفت:

- این جا دیگه کجاست؟

مرد جوان جرأتی گرفت و گفت:

والله ما هم واسه همین کنجکاو شدیم، بدونیم که اون جا خونه تون بوده یا نه؟

لیلی با تردید بسیار از ماشین پیاده شد و به این سر و آن سر کوچوی طویل چشم انداخت و در کوچک و نیم باز خانه را نگاه کرد و رو به مرد پرسید:

- مطمئنید آدرس رو درست اومدین؟

مرد جوان خندید و گفت:

- اختیار دارین این جا خونه‌ام، با هم همسایه‌ایم آبی!

لیلی حیرت زده پرسید:

- همسایه؟!

پسر بچه‌ای از لای در بیرون پرید و با دیدن مرد شادمان شد و داد زد:

- ننه، ننه، داداش اومد!

بی‌اعتنا به لیلی روی کول مرد افتاد و با روی باز و خنده‌ی مرد جوان مواجه شد. لیلی مات و متحیر چند قدم به جلو برداشت و از لای در زنگار گرفته به حیاط خانه نگاه کرد. حیاطی بزرگ با حوضی شش گوشه و خشک و درختان بلندی که زیر باد سرد پاییز سخت و برهنه بودند و نمی‌شد فهمید چه درختی هستند. مرد جوان که نامش "احد" بود با آرنجش در را باز کرد و کارتن‌ها را با چالاکی روی ایوان برد. لیلی همان‌طور هاج و واج از بیرون به تماشا ایستاده بود. بالاخره پیرزنی جلو آمد و از کنار در با لهجه‌ی غلیظ تُرکی گفت:

- بفرما تو خانم!

خانه با یک پله از سطح کوچه پایین‌تر بود. لیلی گیج و مبهوت حیاط را از نظر گذراند. وقتی نگاه پیرزن را دید، پرسید:

- شما صاحب خونه‌اید؟

پیرزن قهقهه زد و دندان‌های کرم خورده‌اش نمایان شد. همان‌طور در میان

خنده گفت:

- خانم جون، ما مستأجریم. ما و شما و چهار تا خانوار دیگه، اتاق شما دو ماهی هست خالی افتاده بود. قبلاً پری خانم این جا زندگی می‌کرد. حالا هم که شما اومدین، خوش اومدی، اثاثت همینه؟!

لیلی نمی‌توانست حیرتش را پنهان کند. طبق حرف‌های احمد او فکر می‌کرد قرار است به یک خانه‌ی کوچک برود خانه‌ای مثل خانه‌ی زهرا، اما این جا، زندگی با چهار خانوار دیگر، در خانه‌ای قدیمی و شلوغ دور از انتظار و تصورش بود. ظاهرش نشان می‌داد چقدر با آدم‌های این جا تفاوت دارد. حرف‌های احد هم که صد در صد برای دیگران نقل می‌کرد او کجا بوده و به کجا آمده، بیشتر بقیه را کنجکاو می‌کرد. دیگر عقلش کار نمی‌کرد یک آن فکر کرد بهتر است به خانه‌ی زهرا برود. مطمئن بود آن‌ها تا بازگشت خانواده‌اش از او پذیرایی می‌کنند اما وعده‌ی دیدارش با احمد در این خانه بود. یک آن به طرف احد رفت و پرسید:

- آقا شما مطمئنی که آدرس خونه‌ی من این جاست؟ آخه.....

حرفش را خورد. احد کارتن آخری را روی ایوان گذاشت و به طرفش آمد و گفت:

- چی بگم خانم، آقا خودشون از مشهد زنگ زدن، منم شما رو آوردم این جا!

کم‌کم در اتاق‌ها باز شد و همسایه‌ها بیرون آمدند. مادر احد با لهجه‌ی ترکی چیزهایی می‌گفت که ظاهراً خوشایند همسایه‌ها نبود. احد همراه همان پسر بچه یخچال و کمد را داخل آوردند و خطاب به لیلی گفت:

- بذارم توی اتاقتون!

لیلی چیزی نگفت. پیرزن دوباره کنارش ایستاد و گفت:

- این جایه یخچال هست که همه ازش استفاده می‌کنیم. حالا با یخچال تو شد دو تا. دیگه تابستونا غصه‌ی یخ و آب خنک نداریم.

لیلی به خود لرزید و فکر کرد، «یعنی تا تابستون این جا می‌مونم! وای خدا جون نه!» هم عصبانی بود هم می‌ترسید. احد گفت:

- کارتن‌ها رو ببرم توی اتاق؟

به خودش آمد و بالاخره به طرف ایوان راه افتاد و گفت:

- نه آقا، خودم می‌برم.

از پله‌ها بالا رفت و آهسته گفت:

- راستی بابت کرایه چقدر تقدیم کنم؟

احد خندید و گفت:

- آقا خودش حساب کرده!

حوصله‌ی نگاه‌های کنجکاو همسایه‌ها را نداشت. بلافاصله کارتن‌ها را جابه‌جا کرد و در اتاقش را که روبه‌روی راهرویی باریک باز می‌شد، بست. اتاق محقر و کوچکی بود. دیوار دود زده‌اش معلوم نبود چه رنگی داشت و پنجره با پرده‌ی چرک و سیاهی که به آن آویخته بودند رو به حیاط باز می‌شد. چراغ را روشن کرد. نور کم‌رنگی از لامپ کثیف متصاعد شد. گوشه‌ی اتاق نشست، بغضش را که خفه کرده بود رها کرد و ساعت‌ها گریست. اصلاً حال و حوصله‌ی باز کردن کارتن‌ها را نداشت. حالا که حسابی گریه کرده بود از دست پدرش عصبانی بود و فکر می‌کرد چطور راضی شده او را به هم‌چین جایی بفرستد. حالا می‌فهمید چرا فروغ را همراهش برد. اگر او این اتاق را، این خانه را می‌دید، مسلماً طاقت نمی‌آورد و قشقرق راه می‌انداخت.

صدای در اتاقش بلند شد. احتمالاً یکی از همسایه‌ها بود، از نگاه‌های سمج و کنجکاویشان متنفر بود، دلش تنهایی را می‌خواست. بی‌حوصله در اتاق را

کمی باز کرد. احد بود، پرسید:

- خانم کاری ندارید، چیزی نمی‌خواید؟

- نه ممنون!

احد این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت:

- خانم با اجازه‌تون یخچالتون رو می‌برم بغل یخچال خودمون... آخه تو

اتاق که برق نداره!

لیلی بی‌حوصله از سر و کله زدن با احد گفت:

- عیب نداره ببر!

احد متوجه بی‌حوصلگی‌اش شد و بلافاصله افزود:

- اشکال نداره با هم ازش استفاده کنیم؟

- نه اشکال نداره... راستی آقا احد می‌شه بگید پدرم کی به شما زنگ زد؟

احد با تته پته گفت:

- فکر کنم ساعت نه بود.

لیلی در را باز کرد و روبه‌رویش ایستاد. با نگاهی مشکوکانه براندازش کرد

و گفت:

- فکر نمی‌کنم تا ساعت نه پدرم به مشهد رسیده بوده.

احد بلافاصله پاسخ داد:

- نه خانم من نگفتم از خود مشهد زنگ زده، حالا مگه چی شده؟!

لیلی کلی به فکر فرو رفت و بعد آهسته گفت:

- پس چرا به خودم زنگ نزد. چرا به خودم چیزی نگفت!

احد شانه بالا انداخت و بی‌اعتنا به حرفش گفت:

- من یخچال رو می‌برم توی آشپزخونه، اون طرف حیاط در آبیته. مستراحم

گوشه‌ی حیاطه!

- مستراح؟! -

- چیز... دستشویی خانم.

لیلی سرش را تکان داد و گفت:

- باشه، ممنون!

به داخل اتاقش پناه برد. یک راست پشت پنجره رفت. نگاه مادر احد به یخچال طوری بود انگار که آن را برای خودشان خریده‌اند و کلی ذوق داشتند. نگاهش از محیط دلگیر و درختان سر به فلک کشیده‌ی برهنه به گوشه‌ی حیاط افتاد، به جایی که دستشویی بود. پیرمردی خمیده و ژولیده با بیژامه‌ای راه راه سیگار به دست و سرفه کنان آفتابه‌اش را داخل برد. لیلی درمانده و خشمگین دوباره به گریه متوسل شد و با خودش فکر کرد «من سزاوار این همه بدبختی نیستم. آخه چرا؟!...» بعد، از این که همیشه خانه‌شان را گور و قبر خودش تصور می‌کرده، احساس شرم و خجالت داشت.

هوا که تاریک شد، احد دوباره در زد و با یک چراغ علاءالدین و یک کتری آب به اتاقش آمد. با کمک او و مادرش اتاق تمیز شد و قالیچه‌ی دست‌بافت پهن شد. احد چراغ را گوشه‌ی اتاق گذاشت و روشنش کرد، اما مادرش محو تماشای قالیچه بود و دست آخر طاقت نیاورد و کف دستش را چند بار روی قالیچه کشید و خطاب به لیلی گفت:

- خانم چه قالی قشنگی داری؟

احد به قیافه‌ی بهت زده‌ی لیلی نگاه کرد و با چشم غره به مادرش فهماند که وقت رفتن است. مادر احد موقع رفتن گفت:

- خانم جان غذا می‌خوای؟ به چیزی بیارم واست؟

لیلی تبسم تلخی زد و گفت:

- نه سیرم!

پیرزن دوباره گفت:

- پس من فردا می‌يام اتاق تو واسه ات می‌چینم. جعبه‌ها رو وانگردی.

لیلی فقط نگاهش کرد و آن دو رفتند. فکر می‌کرد تا صبح پلک روی هم نمی‌گذارد اما خیلی زود در میان رختخواب نرم و گرمش که بوی خانه را می‌داد به خواب رفت. خواب عجیب و وحشتناکی دید. در خوابش توی همین اتاق که صد برابر کثیف‌تر و سیاه‌تر بود، پشت پنجره ایستاده بود. در باز شد، گربه‌های سیاه بی‌شماری با صداهای ترسناک و خرخرهایی عجیب و وهم‌آلود دور و برش می‌چرخیدند، چشمان براقشان به رنگ خون در می‌آمد و برایش پنجه می‌کشیدند؛ وقتی آن‌ها را پس می‌زد، می‌دید که آن‌ها در حال خوردن بچه‌گربه‌ای ناتوان و سفید هستند. این کابوس وحشتناک و زجرآور تا صبح ادامه یافت و خواب راحت را از چشمانش ربود.

صبح زود کسل و غمگین چشم گشود. دلشوره‌ی عجیبی داشت. فکر می‌کرد تنها مانده و هیچ‌کس را در این دنیا ندارد. برخاست و یواشکی پرده‌ی اتاقش را کنار زد. دو تا مرد پشت دستشویی آفتابه به دست منتظر بودند و مادر احد هم با نان سنگک داخل حیاط شد. لیلی را دید و سری تکان داد. لیلی هم جوابش را به همان شیوه داد و دوباره سر جایش برگشت. نگاهش به سقف و تیرچوب‌های دود زده‌اش افتاد. نمی‌فهمید چرا آرام و قرار ندارد. بی‌حوصله به طرف کارتن‌ها رفت و کارتن لباس‌های فروغ را باز کرد. عجیب بود که دلش به شدت برای فروغ تنگ شده بود، شاید خصلت دوری و تنهایی این بود که آدم را به یاد عزیزانش می‌انداخت. عزیزانی که زیاد هم برایش عزیز نبودند، ولی حالا حس بهتری در موردشان داشت. لباس ژورژت و زرشکی فروغ را برداشت، عطر کهنه و همیشگی‌اش بلند شد و بغض را به گلویش آورد، اما صدای در اتاق، حال عجیبش را به هم زد. مادر احد سینی به دست